

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب وقتی دلی

ماریه در کوچه ای پیش می رفت. حالا دیگر روی خود را نمی پوشاند. تقریباً هر مردی که از کنار او می گذشت، ناخواسته او را می نگریست. برخی، چند کلامی هم به او می گفتند و خندان رد می شدند. ماریه اما به کسی واقعی نمی گذاشت تا این که صدایی از پشت او را متوجه خود کرد. این صدای نوفل بود: «ماریه بایست!»

ماریه ایستاد و برگشت. با دیدن نوفل رو ترش کرد. خواست به راهش ادامه دهد.

- کار مهمی با تو دارم، گوش کن و برو!

ماریه ایستاد. در همین لحظه جوانی سرخوش از کنار آنان گذشت. جوان رو به نوفل کرد: «خجالت بکش پیرمرد! جای دختر توست.»

گرچه نوفل کمی بیش از چهل سال داشت، اما موهایش در کنار شقیقه ها سفید شده بود و قدرت زور و بازو و شجاعت از سیما و تن و بدنش فوران می کرد. نوفل خنجر خویش را درآورد و نزدیک جوان شد. خنجر را زیر گلوی جوان گذاشت: «اگر جانت را دوست داری، زود آن را بردار و برو!»

جوان که حسابی ترسیده بود، بی هیچ حرفی راهش را گرفت و رفت. در این فاصله ماریه اندکی از نوفل دور شده بود. نوفل دوباره به او نزدیک شد: «دختر! مگر با تو نیستم؟»

ماریه برگشت: «چه اتفاقی افتاده که نوفل، غلام حلقه به گوش عمیر، به فرمان دادن خود این همه غره شده است؟»

—خوب می دانی که زخم زبان تو ماریه، بر من هیچ  
تاثیری ندارد.

—چون رگ غیرت در تو نیست؟

نوفل محزون و سر به زیر پاسخ داد: «چون مستحق آن  
هستم.»

اما انگار دل ماریه از سنگ بود: «پیرمرد! سال هاست که  
مظلوم نمایی می کنی و می بینی که تاُثیری ندارد.»

نوفل نزدیک تر شد: «برای آن چه میان من و تو گذشته،  
فقط به روزی امیدوارم که دلت آرام یابد و از روی مهر  
قضاوت کنی، اما اکنون برای خود چیزی نمی خواهیم.»

—ها! پس دیگرانی هم هستند که به آنان فکر می کنی؟  
برای چه کسی این قدر دل به التماس داده ای؟

نوفل اندکی سکوت کرد. ماریه ادامه داد: «هزار کار نکرده دارم پیرمرد. اگر همین طور مثل چوب می خواهی زمین را نگاه کنی، بروم. گفتم به فکر چه کسی هستی؟»

نوفل آرام گفت: «مصعب».

چهره ی ماریه در هم رفت. کمی ترسیده بود. در همین لحظات عثمان بن طلحه که خود را کم و بیش پنهان کرده بود شاهد صحبت های نوفل و ماریه بود. عثمان جلو نیامد و تنها شاهد ماجرا بود. ماریه در پاسخ نوفل چیزی نگفت. نوفل حالا دیگر کاملاً به او نزدیک شده بود. خشم در صدایش موج می زد: «می دانی که تو و مصعب را به یک اندازه دوست دارم. برایم مهم نیست باور داری یا نه. اما اگر لحظه ای متوجه شوم پا به راه کج گذاشته ای و می خواهی به این جوان آسیب برسانی، شک نکن که مرا

با تمام وجود در مقابل خود می بینی. به خصوص اگر بفهمم درباره ی گذشته چیزی به او بگویی.»

ماریه همچنان سکوت کرده بود. نوفل ادامه داد: «فراموش نکن چه گفتم، حالا هرگوری که می خواهی برو.»

نوفل رفت. ماریه همچنان در سکوت ایستاده بود که عثمان به او نزدیک شد: «زیباترین زن مکه در فکر است.» ماریه تا متوجه عثمان شد خیلی سریع خود را جمع و جور کرد و لبخندی تحویل او داد: «بالاخره خودت را رساندی عثمان بن طلحه!»

-تا پیغامت رسید، چون باد دویدم و اکنون گوش به فرمانم.

ماریه با دست به عثمان اشاره کرد به دنبال او بیاید. در کوچه ای خلوت و در پناه دیوار خانه ای کم و بیش

پنهان شدند. ماریه دست در لباس خود کرد و کیسه کوچک درآورد. صدای سکه از درون آن شنیده می شد. ماریه ابتدا دور و بر را نگاه کرد و سپس کیسه را جلو عثمان گرفت: «برایت کاری دارم که مزدش از پیش آماده است.»

عثمان چهره در هم کشید: «وقتی این طور سکه ها را جلو من می گیری، احساس می کنم فقط گماشته ی تو هستم. در حالی که محبت ماریه برای من بیش از هزاران سکه می ازرده.»

ماریه خندید و کیسه را جلوتر آورد: «باید کاری بکنی تا محبت من دلیلی برای تمایل داشته باشد یا نه؟ از من بشنو... تا آن زمان کاری را بی مزد انجام نده!»

- کار را با امید انجام دهم یا بی امید؟

ماریه لبخند زد: «من هم می دانم که نتیجه ی کار با امید، همواره بهتر است.»

-پس امید داشته باشم؟

-نتیجه ی کار معلوم می کند.

عثمان خوشحال شد: «ماریه فرمان دهد که چه می خواهد تا عثمان نشان دهد که نتیجه چه امیدبخش است.»

-تمام احوال مصعب را برای من گزارش کن؛ چه می خورد، چه می پوشد، کجا می رود، با که می رود و دوستان امروزش چه کسانی هستند.

خناس، عمیر، مصعب و ابو عزیز در کوچه های شبِ مکه پیش می رفتند. کنیز خناس و نوفل نیز چند قدم دورتر از آنان بودند. خناس به مصعب رو کرد: «حال که به اجبار تو



را به مهمانی این تاجر شامی آورده ایم خوب چشمانت را باز کن و ببین کدام دختر را می پسندی. من دیگر از پسندیدن دختر برای تو خسته شدم. خوب گوش کن چه می گویم پسر! هفته ی بعد که عروسی زلفا و ابوعزیز را برگزار کردیم، نوبت تو می شود.»

مصعب چیزی نگفت. عمیر به او رو کرد: «آهای پسر، مادرت با تو سخن می گفت.»

مصعب به آرامی پاسخ داد: «همواره تا حدی که بتوانم سعی می کنم پسر خوبی برای شما باشم اما این همه ی ماجرا نیست.»

ابوعزیز به طعنه گفت: «شعر می گویی مصعب، یک کلام بگو زن می خواهی یا نه؟»

مصعب پاسخ نداد و خناس با اشاره به ابوعزیز گفت که سر به سر او نگذارد.

مجلس جشن تاجر شامی برقرار بود. در جلو تالار پذیرایی، سکویی بود که هنوز خالی بود. عمیر، ابوجهل، عتبه، ابولهب در بالای مجلس نشسته بودند. ابوعزیز و مصعب نیز در کنار آنان نشستند. تاجر شامی آمد و نزد بزرگان مکه نشست و به عمیر و سایرین رو کرد: «از شما بزرگان مکه گله ای دارم.»

ابوجهل گفت: «چه شده؟ بگذار غبار سفر شامات از تنت خارج شود، بعد گله بگذار. هنوز که معامله ی دختران شروع نشده!»

تاجر با لبخند پاسخ داد: «در مقابل شما مردان زن دوست که می دانم در معامله ی دختران شود خواهم کرد.»

سپس با ناراحتی ادامه داد: «اما نمی دانید در این دو روز چه بر من گذشته است.»

تاجر شامی در میان کلامش سکوت کرد. ابولهب گفت: «نکنند برای حرف زدن هم مزد می خواهی ... خوب حرف بزن مرد!»

-مجلس امشب را به سختی برپا کردم، می پرسید چرا، برای این که چهار تن از غلامان نمی دانم چگونه سحر شده اند تن به فراهم آوردن مقدمات این مهمانی نداند.

-عتبه گفت: «از فرمان تو سرپیچی کردند، به چه دلیل؟»

-از این عجایب فقط در مکه اتفاق می افتد. غلامانم می گویند ما مسلمان شده ایم و پیامبر ما چنین مجلسی را خوش نمی دارد.

توجه مصعب به این موضوع جلب شد. عتبه با چشمانی متعجب گفت: «یک بار دیگر بگو چه اتفاقی افتاده.»

می گویند پیامبری جدید به نام محمد ظهور کرده و دینی به نام اسلام آورده است. مسخره آن است که می گویند در این دین همه با هم برابر هستند؛ سیاه و سفید، زن و مرد.

تاجر شامی خندید اما بزرگان مکه با خشم به یکدیگر نگاه کردند. غلامی، به اشاره تاجر را صدا کرد. تاجر شامی ادامه داد: «البته حل مشکلات مکه با شما بزرگان است ... اینک آماده باشید که دخترکان به حضور آورده خواهند شد.»

تاجر که رفت ابوجهل با خشم سخن گفت: «شیوخ! متوجه شدید؟ منتظر هستید بت ها برکتشان را از مکه به شهر

دیگری برند و قریش به صحرا برگردد و چوپانی پیشه کند؟»

عتبه پاسخ داد: «اگر دیر بجنبیم، خطر محمد و دین جدیدش، چون گردبادی ما در خواهد نوردید.»

ابولهب نیز بسیار ناراحت بود: «به خصوص که برادرزاده ی من حرف خوش در سرش فرو نمی رود.»

ابوعزیز نیز به سخن آمد: «شنیده ام ابوسفیان و دو سه نفر دیگر نزد ابوطالب رفته اند و پیشنهادهای فراوانی به محمد داده اند. محمد در پاسخ آنان گفته است اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ من بگذارند تا دست از این دعوت بردارم، به خدا سوگند که چنین نخواهم کرد.»

بزرگان به یکدیگر نگاه کردند. صدای موسیقی طرب انگیزی در فضا پیچید و دخترکانی، یک به یک بر روی سکو ظاهر شدند و هرکس بر روی آنان نرخی گذاشت. عرب رسمی داشت که در آن دختران رخ می نمودند و نرخ گذاری می شدند و هم چون حراج، فروخته می شدند. مصعب معذب به دختران که یک به یک بر بالای سکو می آمدند و جلوه گری می کردند و به بالاترین نرخ فروخته می شدند، نگاه می کرد. خناس او را زیر نظر داشت. مصعب کلام محمد را که از زبان ابوعزیز شنیده بود، مدام در یاد می آورد و در دل از خدا می خواست به او هم اندکی از شجاعت محمد بدهد تا بتواند هرچه در دل دارد بیان کند.

اندکی بعد گویی حالش دگرگون شد، از جا برخاست و مجلس را ترک کرد. مصعب از خانه ی تاجر شامی که بیرون آمد به تنهایی در کوچه راه می رفت. متوجه شد که

فردی او را تعقیب می‌کند. عثمان بن طلحه بود، اما مصعب نمی‌توانست در آن شب تیره او را که چهره‌ی خود را پوشانده بود بشناسد. مصعب راه رفتنش را آرام‌تر کرد. سپس بر سر یک کوچه، پا تند کرد و داخل کوچه پیچید در پناه دیوار خانه‌ای پنهان شد. عثمان روی پوشیده در کوچه پیچید و با شتاب رفت. مصعب اندکی صبر کرد و سپس همان کوچه را برگشت و راهش را گرفت و به سرعت دور شد.

شب صحرا بود و مصعب با عجله در حال رفتن. اندکی بعد به مسلمانان رسید که پشت سر محمد مشغول نماز بودند. مصعب خود را به آخرین صف رساند و نماز را شروع کرد. نماز که تمام شد، جعفر که در صف جلو بود، برخاست و رو به مسلمانان گفت: «خداوند بر رسول وحی فرموده است که مسلمین بر ایمان خود استقامت ورزند، خدا را بپرستند و از تعلیمات رسول اطاعت

کنند. زیرا که برادران...» جعفر اندکی سکوت کرد. چهره  
ی منتظر شنوندگان به سوی او بود. جعفر ادامه داد: «به  
دستور خداوند، رسول خدا زین پس دعوت خود را  
عمومی خواهند کرد و با آنان که مشکلی ندارند فردا  
صبح، دور خانه ی خدا طواف خواهیم کرد.»

مسلمانان از شادی غریو کشیدند و یکدیگر را در آغوش  
گرفتند. سپس جعفر با صدای مدهوش کننده ی خود  
آیات سوره تکویر را قرائت کرد.

اندکی بعد فقط شب بود و صحرای مکه و تنهایی مصعب.  
مصعب از دور شاهد مکه بود که در گودی واقع شده بود.  
مصعب تعقیب کنندگانِ مسلمانانی را که در تاریکی شب  
به سوی خانه های خود می رفتند، نمی دید.



مصعب تا صبح در صحرا ماند. گوشه ای دور از نظر را در پشت صخره ای انتخاب کرده بود و به نماز ایستاده بود. و مکه همچون نقطه ی نوری در دل تاریکی اسیر شده بود.